

بسم الله الرحمن الرحيم

داستان (فانوس های روشن فردا)

به قلم : امیررضا اسکندرزاده

تیرماه بود. خورشید بی رحمانه بر آسفالت داغ خیابان ها می تابید و گرمایی خفه کننده، شهر را در بر گرفته بود. آرش، کلافه از گرما و بی حوصلگی، روی پله های خنک ورودی کتابخانه ی پدربزرگ لم داده بود. کتابخانه ی پدربزرگ، پناهگاه همیشگی اش بود؛ جایی دور از هیاهوی شهر، پر از سکوت و آرامش و بوی خاص کتاب های قدیمی...

پدربزرگ، مردی بود با موهای سپید و چهره ای که چین و چروک هایش، هر کدام قصه ای از سال های دور را روایت می کرد. عینک ته استکانی اش را روی بینی جابه جا می کرد و با صدایی آرام، برای نوه اش از تاریخ و ادبیات می گفت. آرش عاشق قصه های پدربزرگ بود؛ قصه هایی که او را به سرزمین های دوردست می برد و با آدم های عجیب و غریب آشنا می کرد، اما این بار آرش حوصله ی هیچ قصه ای را نداشت. ذهنش پر از سؤال بود؛ سؤالاتی که هیچ کس نمی توانست به آن ها جواب بدهد. سؤالاتی درباره ی... آینده. درباره ی اینکه قرار است چه اتفاقی بیفتد. درباره ی اینکه آیا روزی می رسد که دنیا جای بهتری شود؟

از چند هفته پیش، توی مدرسه، بحث داغی بین بچه ها درباره امام زمان (عج) و ظهور در گرفته بود. هر کس چیزی می گفت. یکی می گفت به زودی ظهور می کند، یکی می گفت هنوز خیلی مانده، یکی هم اصلاً اعتقادی نداشت. آرش گیج شده بود، نمی دانست به کدام حرف باید گوش کند.

تصمیم گرفت از پدربزرگش بپرسد، شاید بتواند جواب سؤالاتش را بدهد. بلند شد و به کتابخانه رفت، اتاقی بزرگ و دل باز با قفسه های چوبی بلند که تا سقف می رسیدند. هزاران کتاب، با جلد های رنگارنگ و اندازه های مختلف، توی قفسه ها چیده شده بودند. بوی کاغذ های کاهی و چرم های کهنه، توی فضا پیچیده بود. نوری که از پنجره ی بزرگ و قدی اتاق به داخل می تابید، رقص گرد و غبار را در هوا به نمایش می گذاشت.

پدربزرگ، روی صندلی راحتی چرمی اش، کنار پنجره نشسته بود. نور آفتاب، هاله ای طلایی دور سرش ایجاد کرده بود. تسبیح فیروزه ای اش را توی دست می چرخاند و زیر لب، ذکر می گفت...

آرش آهسته به سمتش رفت... و گفت : پدربزرگ...

پدربزرگ، بی آنکه سرش را بلند کند، گفت : بیا تو پسر. می دونم دنبال چی می گردی؟!

آرش تعجب کرد : از کجا می دونید؟

پدربزرگ لبخندی زد : از چشمت می خونم، توی چشمای تو یه دنیا سؤال هست!

آرش خجالت زده سرش را پایین انداخت : راستش... می خواستم... می خواستم درباره ظهور ازتون بپرسم...

پدربزرگ تسبیح را توی دستش نگه داشت. نگاهی عمیق به آرش انداخت : ظهور... موضوع مهمیه. ولی قبل از اینکه دربارهش حرف بزنیم، باید یه چیزی رو بهت نشون بدم.!

از جایش بلند شد و به سمت یکی از قفسه های کتاب رفت. دستش را دراز کرد و از میان کتاب های قطور و قدیمی، کتابی با جلد چرمی قهوه ای سوخته بیرون کشید. روی جلد، با خطی خوش و قدیمی، طرحی از یک فانوس روشن حک شده بود. زیر نور کم سویی چراغ مطالعه، شعله ای فانوس انگار سوسو می زد و جان داشت.

آرش با کنجکاوی به کتاب خیره شد : این چه کتابیه پدربزرگ؟

پدربزرگ کتاب را به آرش داد : این کتاب... یه کتاب معمولیه. برای کسی که دنبال چیزای معمولی می گرده...

آرش اخم کرد : ولی... این فانوس... یه جوریه. انگاری زنده س و داره نفس می کشه!

پدربزرگ لبخند مرموزی زد : این کتاب برای کسیه که دنبال فانوس های روشن فردا می گرده. کسی که دلش می خواد نور رو ببینه، حتی توی تاریک ترین شب ها..!

صدای اذان از مسجد محله نزدیک خانه بلند شد، پدربزرگ عینک ته استکانی اش را برداشت و گفت: وقت نمازه آرش جان، بریم وضو بگیریم و بعدا شاءالله مفصلاً صحبت می کنیم...

صبح روز بعد، حیاط مدرسه زیر تیغ آفتاب اول صبح، کم کم داشت گرم می شد. زنگ تفریح نخورده بود، اما همه می بچه ها فضا را پر کرده بود. آرش روی نیمکت چوبی زیر سایه ی درخت چنار کهنسال حیاط نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. کتاب چرمی، توی کیفش سنگینی می کرد. تمام شب گذشته را به آن فانوس عجیب و حرف های مرموز پدربزرگ فکر کرده بود.

صدایی آشنا او را از افکارش بیرون کشید: هی آرش! چته پسر؟ فکر کنم داری مثل نیوتون جاذبه را دوباره کشف می کنی!

سامان بود، با همان لبخند همیشگی و چشم های تیزبینش. سامان صمیمی ترین دوست آرش بود. پسری قدبلند و لاغرمردنی، با موهای فرفری مشکی که همیشه روی پیشانی اش می ریخت. سامان به هوش و شوخ طبعیش معروف بود و همیشه در درس ها و مخصوصاً ریاضی، یک سروگردن از بقیه بالاتر بود.

آرش آهی کشید و کتاب را از کیفش بیرون آورد : دیشب... پدربزرگم این کتاب رو بهم داد.

سامان با دیدن کتاب، ابروهایش را بالا انداخت : اوووو! چه کتاب عتیقه‌ای! جلدش چرمیه؟ این فانوس روش چیه؟ آرش ماجرای دیشب و حرف‌های پدربزرگ درباره‌ی "فانوس‌های روشن فردا" را برای سامان تعریف کرد. هر چه بیشتر توضیح می‌داد، سامان بیشتر به فکر فرو می‌رفت و بعد از لحظه‌ای گفت : (یعنی... منظورت اینه که این کتاب درباره‌ی... می‌دونی... امامه؟) آرش سرش را به نشانه تایید تکان داد : پدربزرگ یه جوری حرف می‌زد که انگار... یه رازه. گفت این کتاب برای کسیه که دنبال اون روزیه که دنیا پر از نور می‌شه و...

سامان فکر پروفیسوری به خودش گرفت، انگشت اشاره‌اش را به عادت همیشگی روی چانه‌اش گذاشت و گفت : خب... این می‌تونه یه جورایی به ظهور ربط داشته باشه. ولی آخه... فانوس؟ چرا فانوس؟ نماد چیه؟

آرش شانه‌ای بالا انداخت : نمی‌دونم، پدربزرگ گفت بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم، ولی... راستش من طاقتشو ندارم صبر کنم. می‌خوام زودتر بفهمم جریان از چه قراره!

یهو سامان فکری به سرش زد : ببین، آقای امینی، معلم دینی مون، خیلی آدم مطلعیه. همیشه جواب سؤالای عجیب غریب ما رو می‌ده. بیا از اون بپرسیم. شاید اون بتونه کمکمون کنه!

آرش با تردید گفت: ولی... اگه مسخره‌مون کنه؟ یا اگه به بقیه بگه؟ به مدیر بگه چی؟؟!

سامان خندید : نه بابا! آقای امینی اینجور آدمی نیست. اون خیلی با بقیه معلم‌ها فرق داره. اصلاً بیا یه کاری کنیم، زنگ تفریح که خورد، می‌ریم پیشش، باشه؟ اینجوری دیگه کسی نمی‌فهمه!

آرش کمی مردد بود، اما کنجکاوی و اشتیاقش برای فهمیدن راز کتاب، بر ترسش غلبه کرد : باشه. بریم...

زنگ تفریح که خورد، سالن مدرسه پر شد از هیاهوی بچه‌ها. آرش و سامان، با نقشه‌ای که در ذهنشون کشیده بود، از میان دانش آموزا گذشتند و به سمت اتاق معلمان رفتند. قلب آرش تند تند می‌زد... سامان اما خونسرد به نظر می‌رسید، انگار که یک مسئله‌ی ریاضی پیچیده را حل می‌کنه!

در اتاق معلمان نیمه‌باز بود. آرش و سامان، قبل از اینکه در بزنند، لحظه‌ای مکث کردند. از لای در، صدای آقای امینی را شنیدند که داشت با تلفن صحبت می‌کرد : ... بله... بله متوجهم... خیر، هنوز خبری نیست... بله، حتماً اطلاع می‌دم خدمت شما ...

آرش و سامان، با تعجب به هم نگاه کردند. سامان به آرامی به آرش اشاره کرد که ساکت باشه و خوب گوش کنند. آقای امینی داشت درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کرد؟ خبری نیست؟ یعنی چه؟ چه کسی منتظر خبر بود؟

آرش و سامان، نفس‌زنان و با چشمانی گرد شده از تعجب، پشت در نیمه‌باز اتاق معلمان ایستاده بودند. صدای آقای امینی واضح‌تر به گوش می‌رسید : ... بله، می‌دونم چقدر مهمه... تمام تلاشم رو می‌کنم... خداحافظ خداحافظ.

آقای امینی گوشی را قطع کرد. آرش و سامان سریع خودشان را عقب کشیدند، طوری که انگار از چیزی فرار می‌کنند. چند لحظه همان جا بی‌حرکت ایستادند و به هم نگاه کردند.

سامان اولین کسی بود که سکوت را شکست : شنیدی چی گفت؟ خبری نیست... انگاری منتظر یه اتفاقیه.

آرش با صدایی لرزان گفت : آره... خیلی عجیب بود. به نظرت... به کتاب ربطی داره؟!

سامان شانه‌ای بالا انداخت : نمی‌دونم، ولی... بیا فعلاً بریم سر اصل مطلب. باید ازش درباره‌ی کتاب پرسیم!

با این حرف، سامان به آرامی در زد و قبل از اینکه منتظر جواب بماند، سرش را داخل اتاق برد و گفت : ببخشید آقای امینی... می‌تونیم چند لحظه وقتتون رو بگیریم؟!

آقای امینی که پشت میزش نشسته بود و داشت برگه‌های امتحان را تصحیح می‌کرد، سرش را بلند کرد. با دیدن آرش و سامان، لبخندی زد : بله بچه‌ها... بفرمایید داخل!

آرش و سامان وارد اتاق شدند. اتاق کوچک و ساده‌ای بود با یک میز کار، چند صندلی و قفسه‌ای پر از کتاب و مجله، بوی چای تازه دم و کاغذ، فضا را پر کرده بود...

آرش کتاب را از کیفش بیرون آورد و روی میز آقای امینی گذاشت : آقای امینی... ما... یه سؤال درباره‌ی این کتاب داشتیم..!

آقای امینی نگاهی به کتاب انداخت. ابروهایش در هم گره خورد : این کتاب... از کجا اومده؟

آرش ماجرای پیدا کردن کتاب در کتابخانه‌ی پدربزرگ و حرف‌های مرموز او را برای آقای امینی تعریف کرد. سامان هم توضیحات آرش را تکمیل کرد و درباره‌ی نماد فانوس روی جلد کتاب سؤال پرسید.

آقای امینی با دقت به حرف‌های آن‌ها گوش داد. بعد، کتاب را برداشت و به آرامی ورق زد. صفحات کتاب، زرد و شکننده بودند و با خطی ناآشنا نوشته شده بودند.

این کتاب... به زبان فارسی قدیمیه. خیلی قدیمیه. آقای امینی این را گفت و عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد.

و... درباره‌ی موضوع خیلی مهمی صحبت می‌کنه. درباره‌ی انتظار...

آرش و سامان با هیجان به هم نگاه کردند. سامان پرسید : انتظار؟ انتظار چی؟

آقای امینی لبخندی زد و گفت : انتظار منجی. انتظار روزی که دنیا پر از عدل و داد بشه. انتظار ظهور...

آرش با صدایی که از هیجان می‌لرزید، پرسید : یعنی... این کتاب درباره‌ی نشانه‌های ظهوره؟!

آقای امینی سرش را تکان داد : بله... و نه. این کتاب بیشتر از اینکه به نشانه‌های ظاهری بپردازد، به مفهوم واقعی انتظار اشاره می‌کند. به اینکه ما چطور می‌تونیم خودمون رو برای اون روز بزرگ آماده کنیم.

آقای امینی کمی سکوت کرد. بعد، صفحه‌ای از کتاب را باز کرد و به آرش و سامان نشان داد : اینجا... یه داستان هست. درباره‌ی یه شهر تاریک...

آرش و سامان، با دقت به صفحه‌ی کتاب خیره شدند. آقای امینی شروع به خواندن کرد :

"در زمان‌های دور، شهری بود به نام 'شهر تاریکی'. مردم این شهر، سال‌ها بود که در تاریکی مطلق زندگی می‌کردند. خورشید، سال‌ها بود که از آسمان این شهر رفته بود و هیچ نوری به آن نمی‌تابید..."

آقای امینی مکثی کرد و ادامه داد : "مردم شهر تاریکی، دیگه به تاریکی عادت کرده بودن. خیلی‌هاشون اصلاً یادشون رفته بود که نور چه شکلیه. اما..."

صدای زنگ مدرسه بلند شد و صحبت‌های معلم دینی نیمه تمام ماند.

آرش و سامان به هم نگاه کردند، آقای امینی کتاب را بست و گفت : متاسفم بچه‌ها، زنگ خورد، ادامه داستان باشه برای بعد... ولی یه چیزی رو بهتون بگم. این کتاب، فقط یه کتاب داستان نیست. یه جور راهنماست، یه نقشه‌ی گنجیه برای خودش ...

سامان با چشمان متعجب پرسید : نقشه‌ی گنج؟ گنج چی؟

آقای امینی لبخندی زد : گنج معرفت، گنج آمادگی. این کتاب بهتون یاد می‌ده که چطور می‌تونین فانوس‌های خودتون رو روشن کنین!

آرش و سامان گیج‌تر از قبل به هم نگاه کردند : فانوس‌های خودمون؟

آقای امینی سرش را تکان داد : بله. هر کدوم از ما، یه فانوس درونی داریم. یه نور که می‌تونه دنیا رو روشن کنه. ولی این نور گاهی وقتا زیر غبار ناامیدی، بی‌عدالتی، دروغ و... خاموش می‌شه. وظیفه‌ی ما اینه که نذاریم این نور خاموش بشه.

صدای همهمه‌ی بچه‌ها که از راهرو به گوش می‌رسید، داشت بلندتر می‌شد.

آقای امینی نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت : خب دیگه برید به کلاستون، ولی یادتون باشه به داستان "شهر تاریکی" خوب فکر کنید. شاید بتونید نشانه‌هاش رو توی دنیای خودتون پیدا کنید.

آرش و سامان از آقای امینی تشکر کردند و از اتاق بیرون آمدند.

توی راهرو، سامان دستش را روی شانه‌ی آرش گذاشت : می‌دونی آرش، فکر کنم فهمیدم آقای امینی چی می‌گفت.

آرش با تعجب پرسید : چی؟

سامان : ببین، اون گفت که مردم (شهر تاریکی) به تاریکی عادت کرده بودن، درسته؟ دیگه یادشون رفته بود نور چه شکلیه. خب، توی دنیای ما هم، خیلی چیزا هست که مثل تاریکی می‌مونن. مثل همین زورگویی‌هایی که توی مدرسه می‌بینیم. مثل بی‌احترامی به بزرگ‌ترها، مثل... دروغ گفتن!!

آرش کمی فکر کرد : آره... راست می‌گی، انگار... انگار ما هم یه جورایی توی تاریکی زندگی می‌کنیم.

سامان ادامه داد : و آقای امینی گفت که ما باید فانوس‌های خودمون رو روشن کنیم. یعنی... باید با این تاریکی‌ها مبارزه کنیم. باید سعی کنیم دنیا رو یه ذره بهتر کنیم.

ناگهان، فکری به ذهن آرش رسید : سامان! یادته اون روز توی راه مدرسه، اون پسر... اصغر... چند تا از بچه‌های بزرگ‌تر داشتن بهش زور می‌گفتن؟

سامان سرش را تکان داد : آره، خوب یادمه. می‌خواستن وسایلش رو ازش بگیرن!!

آرش با هیجان گفت : خب... این یه تاریکیه دیگه! یه بی‌عدالتیه! ما می‌تونیم... ما می‌تونیم باهاش مبارزه کنیم!!!

سامان با لبخند : چطوری؟

آرش کمی فکر کرد : نمی‌دونم... شاید... شاید بتونیم یه گروه تشکیل بدیم. یه گروه که با اینجور کارا مقابله کنه. یه گروه که... فانوس‌ها رو روشن کنه.

سامان چشمانش برق زد : عالیه! اسم گروهمون رو هم می‌ذاریم... "فانوس‌های روشن"

همان‌جا، توی راهروی شلوغ مدرسه، زیر نگاه‌های کنجکاو بقیه‌ی بچه‌ها، آرش و سامان دست‌هایشان را روی هم گذاشتند و قول دادند که با تمام وجود، برای روشن کردن فانوس‌هایشان تلاش کنند.

آنها نمی‌دانستند که این، تازه شروع یک ماجراجویی بزرگ و پرفراز و نشیب است. ماجراجویی‌ای که آنها را به کشف رازهای پنهان آن کتاب چرمی و مفهوم واقعی انتظار می‌رساند.

اولین قدم، پیدا کردن اعضای جدید برای گروه "فانوس‌های روشن" بود. آرش و سامان، لیستی از بچه‌هایی که به نظرشان قابل اعتماد و شجاع می‌آمدند، تهیه کردند. اسم‌هایی مثل ماهان، پسری درس‌خوان و خوش‌فکر، علی، ورزشکار و قوی‌هیکل، و رضا که با وجود جثه‌ی کوچکش، زبانی تند و تیز و شجاعتی مثال‌زدنی داشت، در لیست به چشم می‌خورد.

بعد از مدرسه، آرش و سامان به سراغ تک تک بچه‌ها رفتند و ماجرای کتاب، داستان "شهر تاریکی" و ایده‌ی تشکیل گروه را برایشان توضیح دادند. واکنش‌ها متفاوت بود. بعضی‌ها با هیجان استقبال کردند، بعضی‌ها با تردید نگاه کردند و بعضی‌ها هم با تمسخر، حرف‌هایشان را به باد شوخی گرفتند.

ماهان، با همان آرامش و متانت همیشگی‌اش، گفت: فکر جالبیه، ولی... مطمئنید می‌تونیم تأثیری داشته باشیم؟ به نظرتون کسی به حرف ما گوش می‌ده؟

علی، در حالی که داشت توپ بسکتبالش را به زمین می‌کوبید، گفت: من پایه‌ام! ولی باید یه برنامه‌ی درست و حسابی داشته باشیم. همین جوری الکی که نمی‌شه! باید بدونیم دقیقاً می‌خوایم چیکار کنیم..!

رضا، با همان لحن تند و تیزش، گفت: شماها دیوونه‌اید! عقل تو کله ندارید ولی... دیوونگی تون باحاله! منم هستم! از هیجان خوشم میاد..!!

در نهایت، پنج نفر گروه "فانوس‌های روشن" تکمیل شد: آرش، سامان، ماهان، علی و رضا.

اولین جلسه‌ی گروه، در کتابخانه‌ی پدربزرگ برگزار شد. کتابخانه، با آن فضای ساکت و آرام و بوی کتاب‌های قدیمی، انگار پناهگاهی امن برای آن‌ها بود.

آرش، کتاب چرمی را روی میز گذاشت: خب... حالا باید چیکار کنیم؟ از کجا شروع کنیم؟

سامان، که انگار نقش رهبر گروه را به عهده گرفته بود، گفت: اول باید یه هدف مشخص داشته باشیم. یه تاریکی که می‌خوایم باهاش مبارزه کنیم. یه مشکل واقعی که می‌خوایم حلش کنیم.

بچه‌ها شروع به بحث و گفتگو کردند. هر کس نظری داشت. یکی می‌گفت باید با زورگویی‌های توی مدرسه و بین بچه‌ها مقابله کنند، یکی می‌گفت باید به سالمندان محله و کسانی که تنها هستند کمک کنند، یکی هم می‌گفت باید فکری به حال زباله‌های توی خیابون‌ها و کوچه‌ها بکنیم.

بحث داشت بالا می‌گرفت که صدای پدربزرگ از پشت سرشان بلند شد: می‌بینم که فانوس‌ها دارن روشن می‌شن! انگار اینجا خبراییه!

بچه‌ها با تعجب به پدربزرگ نگاه کردند. پدربزرگ با لبخندی مهربان به سمتشان آمد: چیزی شده بچه‌ها؟ چرا این قدر بحث می‌کنید؟ موضوع چیه؟

آرش ماجرای تشکیل گروه و بحث‌هایشان را برای پدربزرگش تعریف کرد. پدربزرگ با دقت به حرف‌های آن‌ها گوش داد. بعد، به آرامی گفت: ببینید بچه‌ها، شما می‌خواین دنیا رو جای بهتری کنید، درسته؟ ولی... برای این کار، باید از خودتون شروع کنید. از درون خودتون..!

بچه‌ها گیج شده بودند. سامان پرسید : یعنی چی حاجی جان؟ منظورتون چیه؟

پدربزرگ لبخندی زد : یعنی قبل از اینکه بخواین دنیا رو تغییر بدین، باید خودتون رو تغییر بدین. باید سعی کنید آدم‌های بهتری بشید. باید با بدی‌های درون خودتون مبارزه کنید. با اخلاق بد، با تنبلی، با بی‌مسئولیتی...

بعد، داستانی برایشان تعریف کرد : در روزی از روزهای قدیم، یه پادشاه ظالم، تصمیم گرفت که دیگه ظلم نکنه. به وزیرش گفت : 'می‌خوام از فردا، یه آدم خوب بشم.' وزیر گفت : 'خیلی عالی‌ه اعلیحضرت! ولی... چطوری؟' پادشاه گفت : 'خب... از فردا دیگه به کسی دستور نمی‌دم که شکنجه‌ش کنن. دیگه به کسی دستور نمی‌دم که بکشنش. دیگه به کسی دستور نمی‌دم که زندانش کنن.' وزیر گفت : 'اینا که همه‌ش کارای بد بود! کار خوب؟' پادشاه کمی فکر کرد و گفت : 'خب... دیگه نمی‌دونم!' وزیر لبخندی زد و گفت : 'اعلیحضرت... خوبی کردن، فقط انجام ندادن کارای بد نیست. خوبی کردن، یعنی انجام دادن کارای خوب، یعنی کمک کردن به دیگران، یعنی مهربون بودن، یعنی عدالت داشتن...!'

پدربزرگ نفسی عمیق کشید : بچه‌های من! شما هم باید همین‌طور باشید. نباید فقط به فکر این باشید که با بدی‌های بیرون مبارزه کنید. باید به فکر این هم باشید که خوبی‌های درون خودتون رو تقویت کنید. باید سعی کنید هر روز، یه قدم به سمت نور بردارید. یه قدم کوچیک هم کافیه.

بچه‌ها به فکر فرو رفتند، زیرا حرف‌های پدربزرگ منطقی و قانع‌کننده بود.

حرف‌های پدربزرگ، مثل آبی بود بر آتش بحث‌های بی‌پایان گروه، سکوتی سنگین کتابخانه را فرا گرفت.

سامان اولین کسی بود که سکوت را شکست : حق با حاجیه، ما باید از خودمون شروع کنیم. ولی... این به معنی این نیست که هیچ کاری نکنیم. ما می‌تونیم همزمان، هم روی خودمون کار کنیم، هم یه کار مثبت برای بقیه انجام بدیم..!

آرش سرش را تکان داد : آره دقیقا، ولی... از کجا شروع کنیم؟!

ماهان، که تا آن لحظه ساکت بود، گفت : یادتونه آقای امینی گفت به داستان 'شهر تاریکی' خوب فکر کنیم؟ شاید بتونیم یه چیزی توی اون داستان پیدا کنیم که بهمون ایده بده.

بچه‌ها دوباره به فکر فرو رفتند، ناگهان رضا با هیجان گفت : فهمیدم! توی داستان، مردم شهر تاریکی به تاریکی عادت کرده بودن، چون فکر می‌کردن دیگه نوری وجود نداره. ما هم... ما هم باید به بقیه نشون بدیم که نور وجود داره! باید بهشون امید بدیم..!

علی با تردید گفت : ولی... ولی چطوری؟

سامان گفت : ببینید، ما نمی‌تونیم یه شبه دنیا رو عوض کنیم. ولی می‌تونیم یه کار کوچیک انجام بدیم. یه کار که به یه نفر، فقط یه نفر، امید بده.

آرش چشم‌هایش برق زد : آره! مثلاً... می‌تونیم به یه پیرمرد تنها توی محله کمک کنیم. یا... می‌تونیم برای بچه‌های کوچیک‌تر کتاب بخونیم. یا...

ماهان ادامه داد : یا می‌تونیم یه دیوار توی محله رو که پر از نوشته‌های زشت و ناامیدکننده‌س، تمیز کنیم و روش یه نقاشی قشنگ بکشیم. یه نقاشی که به مردم امید بده..!!

ایده‌ی ماهان، به دل همه‌ی بچه‌ها نشست. تصمیم گرفتند که آخر هفته، به کوچه‌ی پشتی مدرسه بروند و دیوار سیمانی بزرگی را که پر از آگهی‌ها و نقاشی‌های خرابکارانه بود، تمیز کنند و روی آن، یک نقاشی زیبا از طلوع خورشید بکشند.

روز موعود فرا رسید... بچه‌ها با سطل‌های رنگ، قلم‌مو، غلطک، تینر و کلی ذوق و شوق، در کوچه‌ی پشتی مدرسه جمع شدند. اما... با دیدن دیوار، همه‌ی ذوق و شوقشان فروکش کرد.

دیوار، خیلی بزرگ‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردند. پر بود از لایه‌های ضخیم رنگ و نوشته‌های قدیمی که به سختی پاک می‌شدند. از همه بدتر، چند نفر از بچه‌های بزرگ‌تر، که به نظر می‌رسید از قلدرهای محله باشند، آن‌طرف‌تر ایستاده بودند و با تمسخر به آن‌ها نگاه می‌کردند.

یکی از آن‌ها، که از بقیه قوی‌تر به نظر می‌رسید و بازوهای خالکوبی‌شده‌ای داشت، جلو آمد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: چی کار می‌کنید جوجه‌ها؟! فکر کردید اینجا مهد کودک‌ه؟

آرش و سامان، ترسیده بودند. علی، با اینکه ورزشکار بود، جرأت نمی‌کرد جلو برود. رضا، با وجود زبان تند و تیزش، ساکت شده بود. فقط ماهان بود که با خونسردی، به چشم‌های پسر قلدر نگاه کرد و گفت : ما داریم دیوار رو تمیز می‌کنیم، می‌خوایم روش یه نقاشی قشنگ بکشیم.

پسر قلدر پوزخندی زد : نقاشی؟ شماها؟ عمراً اگه بذارم!!

و بعد، به سمت دیوار رفت و با لگد، به یکی از سطل‌های رنگ ضربه زد. رنگ قرمز، روی زمین پخش شد و لباس‌های آرش را رنگی کرد.

بچه‌ها شوکه شده بودند. نمی‌دانستند باید چه کار کنند. آیا باید فرار می‌کردند؟ آیا باید با آن‌ها درگیر می‌شدند؟ آیا... آیا اولین مأموریت "فانوس‌های روشن"، همین‌جا به پایان می‌رسید؟

رنگ قرمز، مثل خون روی آسفالت داغ پخش شده بود. بوی تند تینر و رنگ، با بوی ترس و تردید در هم آمیخته بود. آرش، با لباس‌های رنگی و چهره‌ای بهت‌زده، به سامان نگاه کرد. نگاه سامان هم پر از ترس بود، اما... انگار جرقه‌ای از خشم هم در چشمانش دیده می‌شد.

علی قدمی به عقب برداشت : بچه‌ها... فکر کنم بهتره بریم، اینا... اینا خطرناکن...!

رضا، که تا آن لحظه ساکت بود، ناگهان فریاد زد : نه!!! نمی‌ریم! مگه ما قول ندادیم که می‌خوایم فانوس‌ها رو روشن کنیم؟ مگه نگفتیم می‌خوایم با تاریکی مبارزه کنیم؟ اینا... اینا خودشون تاریکی‌ان! نباید ازشون بترسیم! صدای رضا، بلند و لرزان بود، اما انگار قدرتی عجیب در آن نهفته بود. قدرتی که باعث شد بقیه‌ی بچه‌ها هم تکانی به خودشون بدهند.

ماهان، با همان آرامش همیشگی‌اش، به سمت پسر قلدر رفت : ما کاری به شما نداریم. فقط می‌خوایم این دیوار رو تمیز کنیم و روش یه نقاشی بکشیم. یه نقاشی که به همه امید بده.

پسر قلدر پوزخندی زد : امید؟ شما جوجه‌ها می‌خواین به من و دوستانم امید بدین؟ و بعد، به سمت بقیه‌ی افراد گروهش برگشت و با صدای بلند به بچه‌ها خندید. بقیه هم به او پیوستند.

سامان، که دیگر نمی‌توانست تحمل کند، جلو رفت : خنده‌داره؟ به نظرت مسخره‌س که چند نفر بخوان یه کار خوب انجام بدن؟ به نظرت زور گفتن و خرابکاری خیلی کار شاخیه؟

پسر قلدر، با اخم به سامان خیره شد : به تو چه کوچولو؟ می‌خوای تو رو هم رنگی کنم و بفرستم پیش مامانت؟! در همین لحظه، اتفاقی غیرمنتظره افتاد...

پیرمردی که عصازنان از آن طرف کوچه می‌گذشت، با دیدن این صحنه، ایستاد. پیرمرد، همان آقای رحیمی بود! پیرمرد تنهایی که آرش و سامان چند بار به او در خرید کردن کمک کرده بودند.

آقای رحیمی، با صدایی لرزان اما محکم، خطاب به پسر قلدر گفت : حیا کن پسر! این بچه‌ها مگه با تو کاری دارن؟! چرا اذیتشون می‌کنی؟

پسر قلدر که انگار از دیدن آقای رحیمی جا خورده بود، کمی عقب رفت و گفت : به تو چه ربطی داره پیرمرد؟ برو پی کارت!...

آقای رحیمی، همان لحظه عصایش را به زمین کوبید : به من خیلی ربط داره! این محله‌ی منه! این بچه‌ها هم بچه‌های همین محله‌ن! حق نداری اینجا رو خراب کنی! حق نداری به کسی زور بگییی!!

چند نفر دیگر از اهالی محل هم، که صدای آقای رحیمی را شنیده بودند، جلو آمدند و به حمایت از بچه‌ها پرداختند. کم‌کم، تعداد کسانی که از بچه‌ها حمایت می‌کردند، بیشتر و بیشتر شد.

پسر قلدر و افرادش، که دیدند در میان حرف‌های جمعیت محله قرار گرفته‌اند، با خجالت و عصبانیت، صحنه را ترک کردند.

بچه‌ها، با ناباوری به همدیگر و به اهالی محل نگاه می‌کردند. انگار یک معجزه اتفاق افتاده بود....

آقای رحیمی، لبخندی به بچه‌ها زد : آفرین به شما بچه‌ها. کارتون خیلی قشنگه. نذارید هیچ‌وقت کسی جلوتون رو بگیره، پر قدرت ادامه بدید...

بچه‌ها، با روحیه‌ای تازه، دوباره ولی با اشتیاق بیشتر شروع به کار کردند. این بار، با کمک اهالی محل.

یکی از همسایه‌ها، برایشان شربت خنک آورد. یکی دیگر، چند سطل رنگ نو هدیه داد. پیرزنی هم، برایشان دعا کرد و از خدا خواست که همیشه موفق باشند...

تا غروب آفتاب، دیوار سیمانی زشت و ناامیدکننده، تبدیل شده بود به یک تابلوی نقاشی زیبا. یک طلوع خورشید باشکوه، با رنگ‌های گرم و درخشان، که انگار به همه‌ی اهل محل، نوید روزی روشن‌تر را می‌داد.

خبر نقاشی دیوار کوچه‌ی پشتی مدرسه، مثل بمب در محله منفجر شد. عکس‌های دیوار، قبل و بعد از نقاشی، در گروه‌های مجازی محلی دست به دست می‌شد. خیلی‌ها از این کار بچه‌ها تعریف می‌کردند و آن‌ها را تحسین می‌کردند. حتی روزنامه‌ی محلی هم یک گزارش کوتاه درباره‌ی گروه "فانوس‌های روشن" چاپ کرد.

آرش و سامان و بقیه اعضای گروه، از این همه توجه و استقبال، هم خوشحال بودند و هم کمی معذب. آن‌ها اصلاً فکر نمی‌کردند که یک کار به ظاهر کوچک، این قدر بازتاب و اثر مثبت داشته باشد.

یک روز، بعد از مدرسه، وقتی بچه‌ها طبق همیشه در کتابخانه‌ی پدربزرگ جمع شده بودند، در همین حال و هوا سامان گفت : بچه‌ها، فکر کنم داریم معروف می‌شیم! مثل بلاگرا...

علی، با خنده گفت : آره..! دیگه باید بادیگارد استخدام کنیم!

رضا، با همان لحن تند و تیزش، گفت : معروفیت به چه دردی می‌خوره؟ ما که دنبال معروفیت نبودیم، ما فقط می‌خواستیم یه کار خوب انجام بدیم..!

ماهان، با متانت همیشگی‌اش، گفت : رضا راست می‌گه. نباید هدف اصلی مون رو فراموش کنیم. ما باید به فکر این باشیم که چطور می‌تونیم فانوس‌های بیشتری رو روشن کنیم.

در همین لحظه، در کتابخانه به صدا درآمد و پسری قدبلند، خوش‌پوش و شیک، با موهایی که با دقت ژل زده شده بود، وارد شد. پسر، با نگاهی از بالا به پایین به بچه‌ها نگاه کرد و با لحنی متکبرانه گفت: شما گروه "فانوس‌های روشن" هستید؟

آرش، با تعجب گفت: بله... شما؟!

پسر خودش را معرفی کرد: من کاوه هستم. کاوه ایران زاده، توی مدرسه‌ی تیزهوشان درس می‌خونم.

سامان، با کنجکاوی پرسید: جسارتاً کاری داشتید؟

کاوه، پوزخندی زد: اومدم ببینم این گروهی که این‌قدر سر و صدا کرده، چی توی چنته داره. راستش... خیلی هم تحت تأثیر قرار نگرفتم. یه نقاشی ساده روی یه دیوار کهنه... این که دیگه این‌همه هیاهو نداره!

بچه‌ها، از لحن تحقیرآمیز کاوه، ناراحت شدند. رضا می‌خواست جوابش را بدهد، اما سامان جلوییش را گرفت.

سامان، با آرامش گفت: ما ادعا نمی‌کنیم که کار بزرگی انجام دادیم. ولی... همین کار کوچیک، به خیلی‌ها امید داده. خیلی‌ها رو خوشحال کرده. مگه هدف ما غیر از این بود؟!

کاوه، شانه‌ای بالا انداخت: شاید... ولی... به نظر من، این کارا همه‌ش اتلاف وقته. اگه می‌خواین واقعاً تأثیرگذار باشین، باید کارای بزرگ‌تری انجام بدین. کارایی که واقعاً به چشم بیاد.

بعد، نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی مسخره‌آمیز گفت: "اینجا هم که... یه کتابخونه‌ی درب و داغونه. با این امکانات محدود، می‌خواین دنیا رو تغییر بدین؟

آرش، که دیگر طاقت نیاورده بود، گفت: این کتابخونه، برای ما خیلی عزیزه. اینجا... یه جور پناهگاهمونه. پناهگاهی برای روشن کردن فانوس‌ها...

کاوه، خنده‌ای بلند کرد: فانوس؟ شماها واقعاً توی توهمید! باشه... خوش باشید با فانوس‌هاتون! فعلاً...

و بعد، بدون اینکه منتظر جواب بماند، از کتابخانه خارج شد.

بچه‌ها، مات و مبهوت، به جای خالی کاوه خیره شده بودند. حرف‌های کاوه، مثل پتکی بر سر خوشحالی‌شان فرود آمده بود.

پدربزرگ، که تا آن لحظه ساکت بود، به آرامی گفت: بچه‌ها، هیچ‌وقت اجازه ندید حرف‌های دیگران، شما رو ناامید کنه. مهم اینه که شما به کاری که می‌کنید، ایمان داشته باشید. مهم اینه که نیتتون خیر باشه. مهم اینه که... فانوس‌هاتون روشن باشه.

سامان، سرش را بلند کرد : حق با شماست حاجی جان. ما نباید ناامید بشیم. ولی... کاوه هم یه جورایی راست می‌گفت. ما باید یه کم بزرگ‌تر فکر کنیم. باید یه کار اساسی‌تر انجام بدیم.

ماهان، با همان لحن متین و آرامش‌بخش همیشگی‌اش، گفت : شاید... شاید وقتشه که دوباره به کتاب برگردیم. شاید بتونیم یه راهنمایی جدید توی اون پیدا کنیم...

پدربزرگ ناگهان به آرش نگاه کرد و گفت : راستی آرش، اون آقای که درباره اش صحبت می‌کردی... قرار بود امروز بیاد اینجا، درسته؟!

در همین لحظه، در کتابخانه به صدا درآمد. اما این بار، کسی بدون اجازه وارد نشد. پشت در، مردی میانسال، با چهره‌ای مهربان و لبخندی گرم ایستاده بود. مرد، کت و شلوار مرتبی پوشیده بود و عینکی با قاب ظریف به چشم داشت.

پدربزرگ، با خوشحالی به سمت مرد رفت : سلام علیکم آقای دکتر! خیلی خوش آمدید! منتظرتون بودیم... آقای دکتر، با لبخند وارد شد و به بچه‌ها سلام کرد : سلام به همگی، من احمدی هستم. دوست قدیمی پدر بزرگتون!

پدربزرگ، بچه‌ها را به آقای احمدی معرفی کرد : ایشون آقای دکتر احمدی هستند. استاد دانشگاه و محقق. در زمینه‌ی... خب، در زمینه‌ی خیلی چیزا تحقیق می‌کنن. مخصوصاً در زمینه‌ی مسائل اجتماعی و فرهنگی.

آرش، با کنجکاوی به آقای احمدی نگاه کرد و پرسید : شما... درباره‌ی ظهور هم تحقیق می‌کنید؟

آقای احمدی، لبخندی زد : بله... تقریباً. ظهور، فقط یه مسئله‌ی مذهبی نیست. یه مسئله‌ی اجتماعی، فرهنگی و حتی... سیاسی. ظهور، یعنی یه تغییر بزرگ. یه تحول اساسی در جامعه...

سامان، کتاب چرمی را به آقای احمدی نشان داد : آقا ما داشتیم این کتاب رو می‌خوندیم. درباره‌ی انتظار. درباره‌ی اینکه چطور می‌تونیم خودمون رو برای ظهور آماده کنیم.

آقای احمدی، نگاهی به کتاب انداخت : این کتاب... یه کتاب قدیمیه. پر از رمز و راز، ولی... یه چیز مهم رو بهتون یادآوری می‌کنه : انتظار، یه فعل منفعل نیست. بلکه انتظار یعنی عمل، یعنی تلاش، یعنی کوشش...

بعد، رو به بچه‌ها کرد و گفت : دوستم (پدربزرگ آرش) جریان گروهتون رو به من گفت. شما با تشکیل این گروه، یه قدم بزرگ برداشتید. ولی... این فقط اول راهه. شما باید یاد بگیرید که چطور می‌تونید تأثیرگذارتر باشید. چطور می‌تونید مشکلات بزرگ‌تری رو حل کنید. چطور می‌تونید... فانوس‌های بیشتری رو روشن کنید...

آقای احمدی، چند تا کتاب و مقاله به بچه‌ها معرفی کرد. کتاب‌هایی درباره‌ی تاریخ، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و... . بعد از معرفی گفت : این کتاب‌ها رو بخونید. درباره‌شون بحث کنید. سؤال پرسید. سعی کنید بفهمید که دنیا چطور کار می‌کنه. سعی کنید بفهمید که چطور می‌تونید تغییر ایجاد کنید!!

آقای احمدی، شماره تماسش را به بچه‌ها داد و گفت : هر وقت سؤال داشتید، یا به کمکی احتیاج داشتید، به من زنگ بزنید. من همیشه در خدمتون هستم بچه‌ها...

بعد از رفتن آقای احمدی، بچه‌ها دور هم جمع شدند. انگار نیرویی تازه گرفته بودند. حرف‌ها و راهنمایی‌های آقای احمدی، مثل نوری بود که در تاریکی ذهنشان تابیده بود.

آرش، کتاب چرم را باز کرد، صفحه‌ای را که درباره‌ی "شهر تاریکی" بود، پیدا کرد. بعد از لحظه‌ای گفت : بچه‌ها، فکر کنم یه چیزی پیدا کردم...

آرش، صفحه‌ای از کتاب چرمی را که درباره‌ی "شهر تاریکی" بود، با انگشت اشاره اش نشان داد : بچه‌ها، یادتونه توی داستان، مردم شهر تاریکی به تاریکی عادت کرده بودن و فانوس میدان شهر هم خاموش بود؟!

سامان سرش را تکان داد : آره، ولی توی داستان یه پیرمرد بود که هر روز به مردم امید می‌داد و می‌گفت یه روزی یکی میاد و فانوس رو روشن می‌کنه و باعث نور و روشنایی خواهد بود...

آرش ادامه داد : درسته... ولی... یه چیز دیگه هم توی داستان هست که تا حالا بهش توجه نکردیم...

بچه‌ها با دقت به آرش نگاه کردند. آرش، قسمتی از متن را با صدای بلند خواند : "... و در آن شهر، در میان خرابه‌ها، کتابی قدیمی پنهان بود. کتابی که در آن، راز روشن کردن فانوس نوشته شده بود. اما... هیچ‌کس نمی‌دانست که کتاب کجاست. هیچ‌کسی خبر نداشت که اصلاً کتابی وجود دارد..."

ماهان، با هیجان گفت : یعنی... یعنی اون کتاب، یه جور راهنما بوده؟ یه جور دستورالعمل؟

آرش سرش را تکان داد : آره! دقیقاً!!!!!! و... فکر می‌کنم ما هم داریم یه همچین کتابی رو می‌خونیم!

بچه‌ها، با تعجب به کتاب چرمی روی میز خیره شدند. انگار تازه متوجه شده بودند که چه گنجینه‌ای در دست دارند.

رضا، با همان لحنش گفت : خب... حالا باید چیکار کنیم؟ باید بریم دنبال اون کتاب توی شهر تاریکی بگردیم؟!

علی خندید : رضا!! "شهر تاریکی" فقط یه داستانه!

آرش گفت : آره، یه داستانه. ولی... یه داستان تمثیلی. یه داستان که داره به ما یه چیزی رو یاد می‌ده. اون کتابی که توی داستان پنهان شده، می‌تونه هر چیزی باشه. می‌تونه علم باشه، می‌تونه ایمان باشه، می‌تونه امید باشه، می‌تونه... اتحاد باشه...

سامان ادامه داد : و ما... ما باید اون کتاب رو پیدا کنیم. باید اون راز رو کشف کنیم. باید یاد بگیریم که چطور می‌تونیم فانوس‌هامون رو روشن نگه داریم. چطور می‌تونیم نور رو به بقیه هم نشون بدیم...

بچه‌ها، با عزمی راسخ، تصمیم گرفتند که به مطالعه‌ی کتاب چرمی ادامه دهند و همزمان، به فعالیت‌های گروه "فانوس‌های روشن" هم با جدیت بیشتری بپردازند. آن‌ها می‌دانستند که راه درازی در پیش دارند. می‌دانستند که با چالش‌های زیادی روبرو خواهند شد. اما... ایمان داشتند که با کمک همدیگر و با توکل به خدا، می‌توانند از پس همه‌ی مشکلات بر بیایند.

چند ماه بعد، گروه "فانوس‌های روشن"، به یک گروه شناخته‌شده در محله و حتی در شهر تبدیل شده بود. آن‌ها علاوه بر نقاشی روی دیوارها، کارهای دیگری هم انجام می‌دادند: به سالمندان کمک می‌کردند، برای بچه‌های بی‌بضاعت کلاس‌های تقویتی برگزار می‌کردند، به پاکسازی محیط زیست کمک می‌کردند و... .

یک روز، وقتی بچه‌ها در کتابخانه‌ی پدر بزرگ جمع شده بودند، آقای احمدی به دیدنشان آمد. آقای احمدی، با لبخندی رضایت‌بخش به بچه‌ها نگاه کرد : می‌بینم که فانوس‌هاتون حسابی روشن شده! مگه نه؟!

آرش، لبخندی زد : بله آقای دکتر. ما تازه اول راهیم. ولی... داریم سعی می‌کنیم که هر روز، یه قدم به جلو برداریم. آقای احمدی، کتاب چرمی را از روی میز برداشت و خطاب به بچه‌ها گفت : این کتاب... یه کتاب معمولی نیست. یه کتاب راهنماست. یه کتاب زندگیه. ولی... یادتون باشه، مهم‌ترین کتاب، توی قلب خود شماست. کتاب ایمان، کتاب امید، کتاب عشق. اگه این کتاب‌ها رو خوب بخونید، می‌تونید هر فانوسی رو روشن کنید حتی در تاریکی... بچه‌ها، به حرف‌های آقای احمدی گوش می‌دادند و در دل هایشان، با خودشان عهد می‌بستند که تا آخرین نفس، برای روشن نگه داشتن فانوس‌هایشان تلاش کنند. آن‌ها می‌دانستند که انتظار، فقط نشستن و دعا کردن نیست. انتظار، یعنی عمل. یعنی تلاش. یعنی کوشش. یعنی... روشن کردن فانوس‌ها...

و آن‌ها، فانوس‌های روشن فردا بودند.

فانوس‌هایی از جنس عشق امام زمانی (عج) ...

داستان (فانوس های روشن فردا)

نویسنده (امیررضا اسگندرزاده)

استان و شهر (اردبیل ، نمین)

مقطع و پایه (متوسطه دوره دوم ، دوازدهم)

مدرسه (امام خمینی ره)

جشنواره (مشق انتظار)

شماره همراه (۰۹۱۰۶۹۲۹۸۸۵)